



۲۰۱۹/۰۵/۱۲



م. اسحاق نگارگر

آشنی بر تربتِ مادر



من تنها پنج سال داشتم که سایهٔ پدراز سرم رفت و بار تربیت و مراقبت از من بر عهدهٔ مادر افتاد. این او بود که باری برایم گفت: «کوشش کن درس بخوانی که اگر بیکمال ماندی هیچکس حتی برادرانت نیز بر تو دل نمی سوزانند.» این گفتهٔ او همیشه در گوشم زنگ میزد.

تصویر آن صبح در ذهنم بسیار روشن وجود دارد. من می خواستم با همسر و دو فرزندم رهسپار سفری خطرناک گردم و وطن را با همه خاطرات تلخ و شیرین به دنبال بگذارم و دلم از ترس؛ اضطراب و هیجان می لرزید. ترس داشتم که در راه گیر بیفتم و همسر و فرزندانم را نیز زندانی کنند و به اصطلاح هم درد نصیبم گردد و هم ملامت خلق. ماندنم در وطن نا ممکن شده بود و بیرون رفتن هم هزار و یک گونه درد سر داشت. رفتن به سوی یک سرنوشت مجهول و با زندگانی دو فرزند صاحب استعداد قمار زدن از پدری که سرمایهٔ قابل توجه عمرش همین دو فرزند بود تصمیمی نبود که به آسانی گرفته شود. کم از کم روز ده بار باخود می گفتم:

«کاری که به عقل بر نیاید

دیوانه گویی دران بیاید»

و من هر چه باداباد گفته بدین دیوانگی تن داده بودم.

آن روز صبح وقتی به سوی مادر رفتم تا با او خدا حافظی کنم؛ او که نیمه شب ها نماز تهجد می خواند و برای فرزندان خود دعا می کرد با گریه سر مرا در آغوش گرفت و گفت:

«بچیم برو! هیچ غم نخو امیتو با خیر و خیریت میری مثل ای که ده شکم مادر باشی اما مادرته گور نکدی و رفتی!» گفتم:

«مادر تو هنوز با مرگ بسیار فاصله داری به مجردی که روزگار به روی من بخندد می دانم که تو شوق زیارت خانهٔ خدا را داری و من ترا به آرزویت می رسانم «به هر صورت ما با خیر و خیریت سفر کردیم و پاکستان آمدیم

اما هنوز سال سوم اقامت ما در پشاور تازه آغاز شده بود که مادر مغلوب سرطان جگر شد و چشم از زندگی پوشید و همان طور که گفته بود من او را گور نکردم و از نزدش بیرون آمدم و هنگام مرگش نزد او کم آمدم در پاکستان از مرگ او خیر شدم. آنچه را در ذیل می خوانید اشکی است که بر تربت او ریخته ام او نیست ولی من در محیط مهاجرت با عزت و احترام تمام زیسته ام و این همه را مرهون دعا های نیمه شبی او استم.

مادر دیشب ترا در خواب دیدم که بر سجاده ات نشسته بودی و برای وطنت دعا می کردی. تو که با من نیامدی و گفתי «خاک خوده مسافر نمی کنم» آیا این همه جنگ و گشتار دلت را نگرفته است؟

اشکی بر تربتِ مادرم

چه خاک بر سر خود ریزم از غمت مادر
توسال ها غم این ناخلف پسر خوردی
چه گونه از عرق شرم سربلند کنم؟
به بخت تیره بگریم که چون نفهمیدم
تو گریه کردی و بر گریه تو خندیدم
ترا به مکه و بطحا همیشه الفت بود
قلم بدست من از جوش گریه می لرزد
مرا ببخش که چون نوشداروی سُهراب
نیامدی پی فرزند در دیار غریب
به عید ناله ز دوری توهمی کردم
بین که بلبُل دستانسرای تو امروز
دعای نیمه شبان را گرفته ای از من
نیامدی و ندیدم ترا و دایم ماند

که وقت مرگ چنین آمدم کمت مادر
نماند پیش تو در واپسین دمت مادر
کنون که من نشدم هیچ همدمت مادر
ز راز گریه خونین و پیهمت مادر
گهر به خاک کنون می فشانت مادر
اجل نماند که آنجا رسانمت مادر
مگر ز خوابِ گران بازدارمت مادر
گهر به هرزه فرستم به مقدمت مادر
به سیل اشک بیا تا بشویمت مادر
رسید بهر من آخر مُحَرَمَت مادر
درین قفس شده هیهات ابکمت مادر
که باز می دهم گنج مُعَظَمَت مادر
گل خزان زده مُشتاقِ شبنمت مادر

تو آرزوی گل و سبزه داشتی اینک

به آب دیده مگر گل بکارمت مادر

شب ۱۸ جنوری ۱۹۸۶ شانزده روز پس از مرگ مادر

** * **

تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که سروده ها و مطالب دیگری از این نویسنده معزز را مطالعه کنند، میتوانند با اجرای "کلیک"ی بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به فهرست "آرشیف" شان رهنمائی شوند.

اشکی بر تربتِ مادرم

i_nagargar_۰۶_ashkey_bar_torbat_maadar.pdf